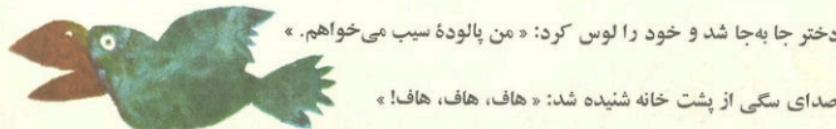




گوشاهی نشست و پاهاش را دراز کرد و بهیات طرف یله داد. سوارهای حاکم خداحافظی کردند و رفتهند. پیزون و مرد جوان، دوباره سرکار خود برگشتند. دختر حاکم مدتی اینور و آنور را نشاند کرد و کسی را ندید. با وجود این، با بیحالی داد زد: «من سکنجین میخواهم.»

منتظر شد، کسی جوابش را نداد، دوباره داد زد: «من یخ در بهشت میخواهم.»

کلاخ پیری که لبه بام نشسته بود، با صدای بلند جوابش داد: «قار، قار، قار!»



صدای سگی از پشت خانه شنیده شد: «هاف، هاف، هاف!»

دختر حاکم زد زیر گرویه و با هق هق گفت: «من خیلی چیز امی خواهم، چیز ای خوب و خوشمزه میخواهم؛ من میخواهم، میخواهم.»

و هرچه ناله کرد، جوابی نشید، و بهناچار ساکت نشست و به صدای زوزه باد که گاه به گاه در طولیه را میکویید گوش داد.

ساعت‌ها گذشت، آفتاب کج شد. درست دمده‌های غروب بود که پیزون و پسر جوانش، بهمراه گاوها

خسته و خوشحال به خانه برگشتندا.

پیروز نوارد شد و سلام کرد، و دختر عوض جواب سلام، سرش را پایین انداخت و اخمهایش را تو هم
کرد.

پسر جوان، گاوها را در طویله جا داد و برایشان علوفه و آب گذاشت و وارد اتاق شد و سلام کرد.

دختر حاکم با گینه و دشمنی سرتاپای پسر جوان را ورانداز کرد و جواب نداد.

چرا غ را روشن کردند و وسط اتاق گذاشتند. پیروز نسفره را آورد و پهن کرد. نان قازه و پنیر و ماست
آورد و وسط سفره چید. دختر که گرسنه شده بود، عطر نان اشتهایش را نیز کرد، برگشت و سفره ساده
آنها را دید و منتظر بود که مرغ بربان، خورشت فسنجان، کباب ماهی و دل و جگر بره ببیند که پسر جوان
و مادرش در دوطرف سفره نشستند. پیروز رو به پسرش کرد و گفت: « امروز کی کار کرد؟ »

پسر جوان گفت: « من و تو. »

پیروز گفت: « پس من و تو بخوریم. »

بی آن که به دختر حاکم تعارف کنند، شروع به خوردن کردند. سیر که شدند، سفره را بر چیدند و چرا غ

را خاموش کردن و خوابیدن.

دختر حاکم با بی حالی دراز کشید، اما از پس گرسنه بود، هرگار گرد، خوابش نبرد، هی از این دنده به آن دنده غلتید و جا عوض کرد، تا نزدیکیهای صبح که از شدت ضعف خوابش بود. چشم که باز گرد، دید پیرزن و پسر جوان او را تنها سداداشته، به صحراء رفتاد. مدتی نشست و زار زد. و با این که می‌دانست کسی جوابش را نخواهد داد، مرتب داده‌ی کشید: «من بلوهی خواهم، من قیمه بادمجان می‌خواهم، من ماهی می‌خواهم، من کباب غاز می‌خواهم، شیرین‌پلو می‌خواهم، سبزی‌پلو می‌خواهم، حلوا می‌خواهم، عسل می‌خواهم، کشمکش می‌خواهم، من می‌خواهم، می‌خواهم، می‌خواهم.»

قاره‌کار لاغ، عووی سگ، و بادسر گردان، جوابش می‌دادند، اما از پلو، ماهی، قیمه بادمجان، کباب غاز و شیرین‌پلو خبری نبود.

از شدت گرسنگی به‌خود می‌پیچید، روی زمین غلت می‌زد، گریه و ناله می‌کرد و بدوبیاه می‌گفت،
اما هیچ یات از این کارها، فایده‌ای به حالت نداشت.

کم مانده بود دیوانه شود که غروب سر دید. پیرزن و هرجوان از مزرعه برگشتند و گاوها را به‌حاطیله

بردند، دست و روشنستند، بدون سلام وارد آتاق شدند و چراغ روشن کردند و سفره پهن کردند و نان بروشه

و ماست و کره و سبزی تازه و سطح سفره گذاشتند و هر کدام در یک طوف نشستند. پس جوان روبه مادرش

کرد و پرسید: « امروز کی کار کرد؟ »

پیژن گفت: « من و تو! »

پس جوان گفت: « پس من و تو بخوریم. »

و بی آن که به دختر تعارف کنند، شروع بخوردن کردند. دختر مدتی ساکت نشست و بعد شروع کرد

به نق زدن، و آخر سربا صدای لوسی گفت: « من بوقلمون می خواهم. »

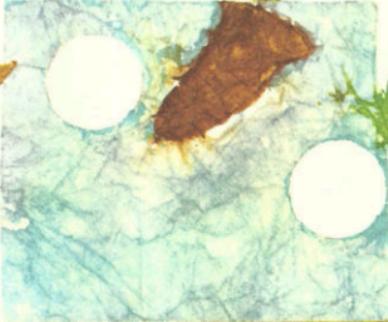
پیژن گفت: « نداریم، «

دختر نالید: « من باقلا پلو می خواهم. »

پس جوان گفت: « باقلا پلو هم نداریم. »

دختر، پاشنه پاهایش را محکم به زمین کوبید و گفت: « پس جوجه کباب بدین بخورم. »

پیژن گفت: « اگر داشتیم خودمان می خوردیم. »



پس جوان اضافه کرد: « به تو هم نمی‌دادیم که بخوری. »

پیژن و پرسش لفمه‌های کوچکی می‌گرفتند و بالدت می‌خوردند. دختر حاکم که با حسرت، حرکت دهان آن‌ها را نگاه می‌کرد، آخر سر گفت: « حالا که از آن‌ها نمیدهید، نان و پنیر و سبزی بدھید بخورم. »

پس جوان گفت: « پاشو کمی کار کن که بدھیم بخوری. »

دختر گفت: « آخر من کاری بلد نیستم. »

پیژن گفت: « پس همین جوری بمان. »

دختر خود را لوس کرد و گفت: « از گوستنگی می‌میرم‌ها! »

پیژن گفت: « مردی هم که مردی. »

دختر دست گذاشت به گریه. و چنان بلند بلند زار می‌زد و لوس و بی‌هزه گریه می‌کرد که اگر به جای

پیژن و پوش، کس دیگری هم آن‌جا بود، دلش به حال او نمی‌سوخت.

دختر حاکم وقتی دید که مادر و پسر اعتنایی به گریه و زاری او ندارند، با صدای بلند گفت: « راستش

من دوشه کار خوب بلدم‌ها! »

پیروز ن گفت: «خوب؟ خوب؟»

پسر جوان پرسید: «چه کارهایی بلدی؟»

دختر حاکم گفت: «می خواهید براستان ناز بکنم؟»

پیروز ن گفت: «چی بکنی؟»

دختر گفت: «ناز؟»

پسر جوان پرسید: «با ناز چه کار می شود کرد؟»

پیروز ن پرسید: «می شود زمین را شخم زد؟ می شود از چاه آب کشید؟»

دختر کمی توهمند رفت و گفت: «می خواهید عشه بیایم؟»

مادر و پسر همدیگر را نگاه کردند. مادر با تعجب پرسید: «عشق و چی؟»

پسر پرسید: «این دیگه چیه؟»

دختر گفت: «یعنی براستان پشت چشم نازک کنم و سرتکان بددهم؟»

پیروز ن گفت: «تو از وقتی که آمدی همین کار را کردم.»

و پسر اضافه کرد: «ما هم ندیدیم که با این کار تو ظرف‌ها شسته شود و یا اتاق جارو شود..»

دختر گفت: «می‌خواهید بدhem دستم را ماج بکنید؟»

پیرزن پرسید: «با ماج کردن دست تو، آدم گرسنه سیر می‌شود؟»

و پس جوان فوری اضافه کرد: «اگر می‌شود، خودت دست خودت را ماج بکن.»

دختر حاکم با بدخلقی شروع کرد به کوییدن پاشنه پاها به زمین، و با صدای بلند زارید: «پس من چه کار

بکنم؟ پس چه جوری سیر بشوم؟»

مادر و پسر که غذا خورده و سیر شده بودند، سفره را برچیدند. پیرزن رو به دختر کرد و گفت: «بین

دختر، اگر می‌خواهی از گرسنگی نمیری، بلند شو و این اتاق را جارو کن.»

دختر گفت: «آخر من هیچوقت از این کارها نمی‌کنم.»

پیرزن گفت: «حالا دیگر مجبوری بکنی..»

جارو را آورد و دم دست دختر گذاشت. دختر مدتی به جارو و مدتی پیرزن و پس جوان را نگاه کرد و

آخر سر از جا بلند شد و رفت بالای اتاق و شروع کرد به جارو زدن.



گوشه‌ای از اتاق را جارو کرده بود که تبلی

گویانش را گرفت، جارو را رها کرد و گفت: « حالا

بدین بخورم. »

رفت و لقمه‌ای نان آورد و به دختر داد. دختر گفت: « من که با یک

پرزن گفت: « بسیار خب. »